

## ۰۰۱- احترام به بزرگتر - پدر و مادر

### داستان شماره ۱:

روزی امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام در دوران کودکی پیرمردی را دیدند که وضو می‌گرفت. آن مرد وضو را به اشتباه می‌گرفت. آن دو کودک هوشمند دریافتند که باید به شکلی او را از اشتباه بیرون آورند. لحظه ای فکر کردند و نقشه ای کشیدند. آنگاه به نزد او رفته و در مقابل وی درباره وضو گرفتن با هم صحبت نمودند. امام حسن علیه السلام می گفت: وضوی من درست است؛ و امام حسین علیه السلام پاسخ می داد: برادر، وضوی من نیز صحیح می باشد. پس از پیرمرد خواستند تا درباره ی وضوی آنها داوری کند. پیرمرد پس از مشاهده کار آنها دریافت که هر دو کودک کاملاً صحیح وضو می گیرند و این خود او می باشد که در انجام این کار اشتباه دارد. پس به آنها گفت: ای کودکان هوشمند، وضوی شما درست است، من وضو گرفتن را یاد نگرفته بودم که اینک آموختم.

### داستان شماره ۲:

برای اولین بار سوار مترو شدم. برایم خیلی جالب بود. بعد از حرکت قطار چشمم به تبلیغات بود و اصلاً متوجه اطراف خودم نبودم. روی صندلی کمی جابجا شدم تازه فهمیدم پیرمردی جلوی من ایستاده است و به سختی خود را نگه می دارد. دو نفر بغل دستی من هم مشغول چرت زدن و دیگری مشغول مطالعه روزنامه بود. من سریع پا شدم. دیدم پیرمرد به طرف درب خروجی رفت. تازه فهمیدم می خواهد در ایستگاه پیاده شود. حالا دیگر خجالت می کشیدم بنشینم. به خود گفتم: چه کنم؟ اما چهره پیرمرد برایم آشنا بود ولی آخر دو ایستگاه دیگر تا مقصد من باقی بود. تازه یک نفر هم سریع جای من نشست! خلاصه از روی کنجکاوی آهسته با پیرمرد پیاده شدم. وقتی به صورت پیرمرد نگاه کردم متوجه شدم معلم دوره دبیرستان خودم است. لبخندی به من زد و چند دقیقه ای با هم گپ زدیم و رفت. ولی خاطره جالبی شد.

### داستان شماره ۳:

هنگامی که ابراهیم خلیل علیه السلام برای دیدار پسرش اسماعیل، از شام به مکه آمد، پسرش در خانه نبود، لذا ابراهیم علیه السلام به سوی شام بازگشت. وقتی اسماعیل از سفر برگشت، همسرش آمدن حضرت ابراهیم علیه السلام را به اسماعیل خبر داد. اسماعیل جای پای پدرش ابراهیم علیه السلام را پیدا کرد و به عنوان احترام پدر، جای پای او را بوسیدند.

### داستان شماره ۴:

به نقل از امام رضا علیه السلام در عیون اخبار الرضا علیه السلام:

مردی از بنی اسرائیل یکی از بستگان خود را کشت و جسد را سر راه مردی از بهترین بازماندگان یعقوب علیه السلام گذاشت و مطالبه خون وی را کرد. حضرت موسی علیه السلام گفت: گاوی بیاورید تا کشف حقیقت کنم. (پس هر گاوی را می آوردند مورد قبول بود.) اما آنها دائماً توضیح می خواستند و می گفتند: چگونه گاوی باشد؟ گفت: نه کوچک و نه بزرگ. باز پرسیدند: دارای چه رنگی باشد؟ فرمودند: زردی که نه به سفیدی بزند نه پررنگی که به سیاهی بزند. باز بر خود دشوار گرفته و خداوند هم بر آنها سخت گرفت. گفتند: ای موسی! گاو بر ما مشتبه شده واضحتر از این توصیف کن! موسی گفت: گاوی که به شخم زدن آرام و نرم شده و برای زراعت آبکش نکرده باشد بدون عیب و غیر از رنگ اصلی اش در آن وجود نداشته باشد. تا بالاخره این گاو منحصر شد به یکی و آن هم نزد جوانی از بنی اسرائیل بود. وقتی که برای خرید گاو به وی مراجعه کردند، گفت: نمیفروشم، مگر اینکه پوست این گاو را پر از طلا کنید! به ناچار خریدند و خون گاو را به مقتول زدند و زنده شد و قاتل خود را معرفی کرد. یکی از پیروان حضرت موسی علیه السلام گفت: ای پیامبر خدا! این گاو جریان جالبی دارد. حضرت فرمودند: چیست؟ مرد گفت: جوانی که صاحب این گاو بود، نسبت به پدرش خیلی مهربانی می کرد. روزی آن جوان جنسی خرید و برای پرداختن پول پیش پدر آمد ولی او خواب بود و کلیدها زیر سرش بود. چون نخواست پدر را از خواب بیدار کند، لذا از معامله صرفنظر کرد و هنگامی که پدرش بیدار شد و جریان را فهمید گفت: بجای آن نیکوکاری این گاو را به عنوان سود معامله به تو بخشیدم، که همان گاو منحصر به فرد بود. حضرت موسی علیه السلام گفت: نگاه کنید، نیکی به پدر و مادر چه فوایدی دارد.

## داستان شماره ۵:

روزی پیرمردی سوار ماشین در کوچه ای حرکت می کرد. دو نوجوان موتور سوار از روبرو می آمدند. پیرمرد می خواست بپیچد. ایستاد تا آنها رد شدند. ولی زمانی که دو نوجوان از کنار پیرمرد رد شدند فریاد زدند و با اعتراض و او هو کردن او از کنارش رد شدند. بعد از پیچ ناگهان موتور روی یخ ها سُ خورد و زمین خوردند. همه به سمت صحنه حرکت کردند. پدر موتور سواران گفت: شما که داشتید به سمت مغازه می آمدید، چرا احتیاط نکردید! مگر یخ زدگی زمین را ندیدید؟ پیرمرد راننده به سمت آنها آمده و میگوید: من هم میخواستم همین را به اینها بگویم ولی آنها با سر و صدا از کنار من رد شدند و نشنیدند. پدر از پیرمرد که همسایه مغازه او هم بود تشکر کرد و خدا را شکر کرد که بچه ها فقط کمی زخمی شدند.

## داستان شماره ۶:

جوانی در مدینه بود که دائماً پدر پیرش را اذیت می کرد و پدرش از دست وی آسایش نداشت. روزی آنقدر پدر را آزوده خاطر کرد که به وی گفت: من به مکه رفته و تو را نفرین می کنم. جوان به مسخرگی گفت: هر چه می خواهی بکن. و پدر نیز عزم سفر کرده به طرف مکه راه افتاد و پسر نیز بدنبال وی روان شد. وقتی به مکه رسیدند، پدر یکسره به خانه کعبه رفت و فرزندش را نفرین کرد. طولی نکشید که پسر احساس کرد توانی در پاهایش نیست و به یکباره چلاق شد. پدر بازگشت و پسر نیز به هر زحمتی بود به مدینه رجعت کرد. وقتی فهمید هیچ راه درمانی برایش وجود ندارد پی برد که واقعاً از نفرین پدر به این حال در آمده و لذا با حالتی زار و پشیمان به نزد پدر رفت و اظهار پشیمانی کرد و پدر نیز دلش بحال فرزند سوخت و قبول کرد که در حق وی جهت شفایش دعا کند و سپس گفت: بایستی در همان محل کعبه جهت شفای دعا کنیم. مدتی بعد هر دو عزم سفر مکه کرده و براه افتادند. در راه عقابی به سمت آنان حمله کرده و چهارپای پیرمرد ترسید و رم کرد و وی را به زمین انداخت، که سر وی به سنگی خورد و در جا مرد. پسر پریشان و مضطرب به هر طوری بود پدر را دفن کرده و به مدینه رجعت کرد و جریان را برای امیرالمومنین علیه السلام نقل کرد. حضرت که فهمید جوان از کار خویش پشیمان شده بود، دعایی به وی آموخت که بخواند. وی دعا را نزد رسول اکرم

صلی الله علیه و آله و سلم برد و حضرت فرمودند: این دعا را حتماً بخوان که اسم اعظم خداوند در آنست و پس از خواندن آن دعا وی شفا یافت. این دعا به نام "دعای مشمول" در مفاتیح الجنان موجود است و خواندن آن در شبهای جمعه وارد شده است.

## داستان شماره ۷:

پدر و پسری به عنوان مهمان بر امیرالمومنین علیه السلام وارد شدند. حضرت از آنها پذیرایی فرمودند و آنها را در صدر مجلس نشاند و خودش در مقابل آنها نشست؛ سپس امر فرمودند و برای آنها غذا آوردند. آنها غذا را خوردند و قنبر آب و ظرف برای شستن دست آنها حاضر کرد. امیرالمومنین علیه السلام از آنجا حرکت کرده و کوزه را به دست مبارک خود گرفته، و خواستند آب روی دست مهمان بریزند. مهمان خود را روی خاک انداخت و عرض کرد: یا امیرالمومنین علیه السلام! خدا می بیند که شما آب روی دست من میریزید. حضرت فرمودند: بنشین و دست خودت را بشوی. خداوند ترا و بنده ای که خودش را بر تو برتری نمیدهد، می بیند و پاداش او را می دهد. پس حضرت آن مرد را قسم دادند و فرمودند: ترا به حق خودم بر تو قسم می دهم که با کمال اطمینان حاضر شوی تا من آب بریزم و تو دست خود را شستشوی بدهی، همانطور که اگر قنبر آب می ریخت، تو دست خودت را می شستی. هنگامی که مرد دست خود را شست، حضرت ظرف و کوزه را به فرزند خودشان محمد حنفیه دادند و فرمودند: پسر! اگر فرزند این مرد به تنهایی آمده بود، خودم آب روی دست او می ریختم، ولی چون با پدرش آمده است، خداوند خوش ندارد که پدر با پسر در احترام مساوی باشند. فعلاً پدر آب روی دست پدر ریخته، پسر هم باید آب روی دست پسر بریزد. محمد حنفیه ظرف و کوزه را از پدر گرفته و آب روی دست پسر ریخت.

## داستان شماره ۸:

از زکریا بن ابراهیم نقل شده که گفت: من نصرانی بودم و مسلمان شدم. پس از آن به عنوان حج از محل خود به جانب مکه رفتم. در آنجا خدمت حضرت صادق (ع) شرفیاب شدم. عرض کردم: من نصرانی بودم و اسلام آوردم. فرمودند: چه چیز در اسلام دیدی؟ گفت: این آیه موجب هدایت من شد: "ما کنت تدری ... شوری آیه ۵۲" حضرت

فرمودند: براستی خدا هدایتت کرده. بعد سه مرتبه فرمودند: خدایا او را به راههای ایمان هدایت فرما و فرمودند: پسرک من هر چه می خواهی سؤال کن. گفتم: پدر و مادر و خانواده ام نصرانی هستند و مادرم نابیناست. آیا من می توانم با آنها زندگی کنم و در ظرف آنها غذا بخورم؟ پرسیدند: آنها گوشت خوک می خورند؟ گفتم: نه، حتی دست به آن نمیزنند. فرمودند: با آنها باش مانعی ندارد. آنگاه دستور فرمودند: نسبت به مادرت خیلی مهربانی کن و هرگاه بمیرد او را به دیگری واگذار مکن و به هیچکس مگو که پیش من آمده ای تا در منی مرا ببینی انشاء... گفتم: در منی خدمتش رسیدم و مردم مانند بچه های مکتب دور او را گرفته بودند و سؤال می کردند. وقتی به کوفه آمدم با مادرم مهربانی فراوان کردم و به او غذا می دادم، لباس و سرش را می شستم. مادرم گفت: فرزند من، تو در موقعی که به دین ما بودی اینطور با من مهربانی نمیکردی، اکنون چه انگیزه ای ترا وادار به این خدمت نموده؟ گفتم: مردی از اهل بیت پیغمبر مان مرا به این روش امر کرده است. گفتم: آن شخص پیامبر است؟ گفتم: نه، او پسر پیغمبر است. گفتم: نه مادر، او پیغمبر است زیرا این چنین گفتاری از سفارشات انبیاست. گفتم: مادر! بعد از پیغمبر ما پیغمبری نخواهد آمد و او پسر پیغمبر است. گفتم: دین تو بهترین ادیانست، آن را بر من عرضه بدار. من شهادتین را به او آموختم و داخل دین اسلام شد و نماز خواندن را نیز فرا گرفت. نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را خواند. در همان شب ناگهان حالش تغییر کرد، مرا پیش خواند و گفت: نور دیده، آنچه به من گفتی اعاده کن. من شهادت را برایش گفتم، اقرار کرد و در دم از دنیا رفت. سپیده دم مسلمانان او را غسل دادند و من بر او نماز خواندم و در قبرش گذاشتم.

## داستان شماره ۹:

دهانش دچار طاولهای بزرگی شده بود. دیگر حتی غذای نرم و سوپ و آش هم نمیتوانست بخورد، از کنار دهان مقداری شیر بوسیله نی به گلپوش می ریختند تا زنده بماند. یواش یواش شیر خوردن هم برایش سخت شد. دکترها هم چیزی نمیفهمیدند و از مداوایش عاجز شده بودند. شب ها برای خواب پشت بام میرفتند. آن زمان کولر و وسایل خنک کننده امروز هم نبود. شهر کاشان، تابستان گرم!!! کوزه آب هم شب جوش می آورد. پدر از شدت گرما بلند شد، مقداری آب از کوزه بنوشد که گرمای آزار دهنده آب و شوری آن باعث شد آب را از دهان بیرون بریزد و دوباره خوابید. پسر که بر اثر

ناراحتی دهان اصلا خوابش نمیبرد، تشنگی پدر را دید. بی سر و صدا از جا بلند شد، کوزه را برداشت از پله ها پایین آمد و به آب انبار محل رفت. بعد از طی صد تا پله تو تاریکی با یک شمع کوزه را از آب خنک آب انبار پر کرد و برگشت، کوزه را بالای سر پدر گذاشت.

بعد از مدتی دوباره پدر از شدت تشنگی بلند شد تا به همان آب شور و گرم فناعت کند ولی وقتی خنکی آب گلوی او را نوازش داد، گفت: السلام علیک یا اباعبدا... علیه السلام. مکثی کرد و گفت: میدونم که حسین پسر این کار را انجام داده. دیگر چیزی نگفت، قطره اشک گوشه چشمانش را نیز کسی ندید. صبح از خواب بیدار شد، دهانش پر از چیزی شبیه خاک اره شده بود، دهانش را شست. دیگر...

### داستان شماره ۱۰:

در این خصوص محدث قمی، به حالت امام صادق علیه السلام در موقع شنیدن نام مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تمسک می جوید و می نویسد: " و آن جناب کثیر الحدیث و خوش مجالست و کثیر الفوائد بود. هرگاه می خواست بگوید: قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم رنگش تغییر می کرد. گاهی سبز و گاهی زرد می گشت، به حدی که نمی شناخت او را کسی که می شناخت او را... خوب تأمل کن در حال حضرت صادق علیه السلام که وقت نقل حدیث از آن حضرت چگونه حالش تغییر می کرده با آنکه پسر پیغمبر و پاره تن او است. پس یاد بگیر این را و با نهایت تعظیم و احترام اسم مبارک آن بزرگوار را یاد کن و صلوات بعد از اسم مبارکش بفرست و اگر اسم شریفش را در جایی نوشتی، صلوات را بدون رمز و اشاره بعد از اسم مبارکش بنویس و مانند بعضی محرومان از سعادت به رمز صلی الله علیه و آله و سلم و یا (صلعم) و نحو آن اکتفا مکن بلکه بدون طهارت اسم مبارکش را مگو و ننویس و با همه اینها باز از حضرتش معذرت بخواه که در وظیفه خود نسبت به آن حضرت کوتاهی نموده ای و با زبان عجز و لابه بگو:

هنوز نام تو بردن کمال بی ادبی است

هزار مرتبه شویم دهان به مشک و گلاب

## داستان شماره ۱۱:

آنچه که (راجع به پدر و مادر) عنوان شد فقط مختص به پدر و مادر نیست، بزرگترها را نیز باید احترام نمود. احترام به بزرگتر از آموزه های دینی است که مختص شیعه است. حدیث نبوی: و قروا کبارکم و ارحموا صغارکم. توفیه: با وقار برخورد نمودن... با متانت برخورد کردن. سر کلاس در صحبتی که گفته میشود، هنگام بحث و گفتگو باید با تواضع و از موضع پایین دست برخورد نمودن. خوبست با علمای شیعه نیز آشنا شویم. در یکی از جلسات درس آیت ا... حایری، مؤسس حوزه علمیه قم، یکی از طلاب با حالت درستی با آیت ا... حایری برخورد نمود. ایشان هیچ عکس العملی نشان ندادند. پس از درس، آیت ا... گلپایگانی که از مراجع هستند، عرض کردند: اشکال مطرح شده وارد بود، چرا بی پاسخ گذاشتید؟ تغییر در کلام ایشان ارزش سؤال را از بین برد!! میرزای قمی از علمای دوره قاجار، دو شاگرد داشته که برادر بودند. یکی با درستی و تند به صحبتهای استاد ایراد میگرفت؛ که عمر کوتاهی داشت و از دنیا رفت؛ برادر کوچکتر بر سر مزار برادرش این را گفت: گفتم با میرزا درست صحبت کن و با احترام برخورد کن. بی احترامی به پدر و مادر و استاد موجب کوتاه شدن عمر می شود.

## داستان شماره ۱۲:

پدرش کارگر ساده ای بود، شبانه روز کار می کرد تا بتواند فرزندانش را به ثمر برساند. پسرش درس خوان بود. دبستان تمام شد، خلاصه دبیرستان هم تمام شد و چون معدلش خوب بود برای ادامه تحصیل به خارج اعزام شد. بعد از اخذ لیسانس مهندسی برق با درجه عالی به ایران برگشت. مقیم مشهد بودند. با تعدادی از دوستانش به مشهد آمد، پدر بعد از سالها دوری به استقبال فرزند آمد. لباسهای کارگر ساده مثل خودش ساده بود، نه کتی، نه کروات، نه اطوی، خیلی ساده، اما دلش، چی بگم از دلش. پر از صفا، پر از محبت، پر از اشتیاق. نتیجه سالها زحمت و مرارت، بعد از دوری طولانی به آغوشش برگشته بود. چشمهایش از خوشی برق می زد، به قول معروف دل تو دلش نبود. تا ثمره زندگی را دید آغوشش را با تمام محبت جمع شده سالهای دوری اش گشود و فرزند را در آغوش گرفت. پسر همراه دوستان مهندس و دکتر از خارج برگشته با لباسهای اتو کشیده بودند. دوستانش سؤال کردند: این پیرمرد دهاتی کی بود که این همه محبت

داشت؟ (خجالت می کشم که بگویم ولی بی انصاف گفت) هیچی بابا، نوکرمان بود. پدر شنید کآن... دیگه هیچی نگفت و رفت.... حال مهندس ما معتاد و در قهوه خانه ها پلاس است و معروف به مهندس گدا.

## داستان شماره ۱۳:

لکنت زبان داشت، هر چی می خواست بگوید، کلمه در دهانش گیر می کرد. پدرش احتیاج به آزمایش ادرار داشت، شیشه آزمایش را مادر دست پسر داد تا به آزمایشگاه برود. پدر دید، خجالت کشید، به مادر گفت: بهتره شیشه را لای پارچه ای ببندی بچه ام خجالت نکشد. فرزند رو به پدر کرد و گفت: بابا افتخار می کنم بتوانم کاری برای پدرم انجام دهم. بعد شیشه نجس ادرار را با تواضع به صورت چسباند. پدر قطرات اشک از دیدگانش چکید و در حق او دعا کرد، کلمه ها در دهانش آزاد شدند و امروز او یکی از بهترین و مهمترین سخنرانان و وعاظ و مبلغ شریعت اسلام است.

او کسی نیست جز جناب آقای فاضل کاشی.

## داستان شماره ۱۴:

جوانی که برای آرام کردن اوضاع خانه که پدر و مادر با هم دعوا داشتند و برای اینکه رضایت مادر را جلب کند، مانع از ورود پدر به خانه میشود که همین امر موجب دل شکستگی پدرش شد. هفته بعد که از امتحانات دانشگاه از اصفهان به شیراز برمیگشت؛ که در کنار راننده نشست تا...

در حین تصادفی که از دماغ کسی خونی نریخت؛ فقط این پسر هر دو پایش قطع شد که تا رسیدن به بیمارستان، بر اثر خونریزی از دنیا می رود. یک بی احترامی باعث تغییر سرنوشت انسان می شود. در زندگی رعایت نکته های ریز اهمیت دارد.

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فقط احکام را عنوان ننمودند. انی بعثت لاتمم مکارم الاخلاق. احترام به بزرگتر و پدر و مادر و استاد واجب است.

جوانی سنگ داغی (سنگ نان سنگک) را در گردن پیرمرد یهودی انداخت که باعث شد او را نفرین کند: الهی بمیری! جوان دچار دل درد شد و رو به موت؛ که تنها یکی از دوستانش متوجه قضیه شد. از پیرمرد یهودی درخواست کرد که از گناه پسر بگذرد: میخواهم چنین کاری کنم لیکن آن حالت دل شکستگی که در هنگام نفرین داشتم اکنون ندارم.

## داستان شماره ۱۵:

در بنی اسرائیل عابدی به نام جریع زندگی میکرد که همواره در صومعه خویش عبادت پروردگار منان را می نمود و نماز میگزارد روزی مادرش نزد او آمد و گفت: فرزندم جریع... جریع... هر چه صدا زد نمازش را ادامه و به مادرش اعتنا نکرد. مادر سه بار آمد و او را صدا زد و او در حال عبادت بود و جواب نمیداد دل مادر شکست و از خدا خواست که پسرش رسوا شود! فردای آن روز زن خلاف کاری کنار صومعه او آمد و فرزندش را که به دنیا آورده بود به او نسبت داد و در شهر شایع شد که عابد خطا کرده شاه حکم اعدام او را داد عابد را به میدان شهر آورده تا او را دار بزنند. مادر وقتی این حال را دید گریه کرد عابد گفت مادر این از نفرین شما است. عابد پس از کسب رضایت از مادر برای ثابت کردن اینکه او کار خطا نکرده است گفت فرزند را آوردند و از او سوال کرد که پدر او کیست او نام شخص دیگری را گفت مردم خوشحال شدند و او را آزاد کردند.